

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228470

UNIVERSAL
LIBRARY

ف
۱۹۱۵۲۳

P35

آقای گمان، حیدر علی

م
مظالم زرگان خاتون

OUP—880—5—8—74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۱۹۱۵۳

Accession No. P 35

Author ک م

کمالی حیدر علی
مقام ترمکان خاوند

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

مظالم ترکان خاتون

نکارش

آقای کمالی

از نشریات مؤسسه خاؤ

﴿ آذر ماه ۱۳۰۷ ﴾

چاپخانه (خاور)

ظالم ترکان خاتون

نگارش آقای کمالی

۱ - فرخ زاد

در ۶۱۴ هجری طرف شرقی شهر راز محله کاشی کران کوچه محمد زگربا خانه ای بود موسوم بخانه بی بی خانم اگرچه امروز از آن شهر غیر از مثنی خرابه و اسم چیزی باقی نیست! ولی چون حکایت ما از اینجا شروع میشود ناچاریم مقدمه آن شهر را با اخلاق اهالی آن بطور مختصر معرفی کنیم: شهر راز را بواسطه عظمت و بزرگی ام‌البلاد و از حیث قدمت شیخ‌البلاد میگفته‌اند. در آن عصر اعظم ایالات ایران و طرف جنوب طهران کنونی بوده است.

سوای قراء و دهات منصل اطراف آن خود شهر يك فرسنگ و نیم عرض و یگفرسنگ و نیم طول داشته. عرض آن تقریباً از قوچ حصار تا بالای امین آباد و طولش از دولت آباد تا کهریزك بوده است.

باقوت حموی گه پیش از فتنه مغول آنرا دیده‌میگوید: تمام شهر و دیوار اطراف آن از کاشیهای خوب ساخته شده حتی پشتبامهایش با کاشی منقش فرش بود!

نجم‌الدین رازی جمعیت آنرا هفتصد هزار گفته و مینویسد مغلها قتل عام کردند.

این شهر بگنرت جمعیت و آبادی ضرب‌العقل و مردمش غیر مانوس متعصب سرکش و ماجرا جو بوده‌اند.

در ۶۱۵ هجری اوایل ماه دوم بهار هنگامیکه زمینیها همه سبز باغ و بوستانها برشکوفه هوا خرم و دلگش بود مردم ری با همه ستیزه خوئی چنان مینمود که بزمرد و نگران هستند ! چرا ؟ برای آنکه خبر حرکت چنگیزخان با سپاهی گران برای تخریب و استیلای ممالک سلطنت خوارزمشاه کم گم باین شهر رسیده بود . . .

در یگی از روزهای همان ایام بود که مردم دیدند جوانی در سن نوزده یا بیست بلند بالا سفید چهره و کمی هم گلگون چشمها سیاه و گیرنده مژگانها بلند و برگشته بازوهای پر از حلقه و خطی تازه که آنهمه زیبایی را تکمیل نموده و متاتی که حاکی از بزرگی و نجابت بود از اسب پیاده شد و عنان اسبش را بدست رکابدار داد و از غابربین خانه بی بی خانم را پرسید .

از دستار نیشابوری و موزه بخارائی و دراعه زرتار کشمیری بعلاوه شمشیر جوهر نشان که حمایل داشت و خنجری که بایک رشته مروارید بر کمرش استوار بود بر همه مینمود که جوان اهل خراسان و شاید هم از غلامان سلطان باشد .

بی بی خانم زنی بود که در زمان خود معروف ایران بود و چون در علم نجوم استیلانی بکمال داشت و بصحت پیش گویی های مشارالیها همه معترف بودند خانه او در آن زمان مثل یگی از معابد مصر قدیم و یونان بود و ما بعدها باین اسم مراجعه خواهیم کرد . .

آنروز هر کس از دیگری میپرسید : آن جوان را دیدی

درب کوچه محمد ز گریا که سراغ خانه بی بی خانم را می گرفت ؟
این جوان با آن خانه چکار داشت ؟

هر گس برای خود حدس میزد : بگی میگفت معلوم است
از غلامان شاهی بود و حتماً حامل پیغامی است از طرف سلطان
راجع بقضایای آینده . دیگری میگفت آینده ؛! در چه خصوص ؟
آن بگی میگفت : در خصوص حمله مغول . .

دیگری میگفت : خدا داند ممکن است عاشق بگی
از دخترهای مهوش اعیان خراسان یا وزراء سلطان باشد و لابد
دختر هم دل بسته او هست البته پدر و مادر او هم مایل باین ازدواج
هستند اما ترکان خاتون مادر سلطان میخواهد دختر را بیگی از
غلامان یا خویشان خودش بدهد و ناچار هیچکس را زهره سخن
نیست بنا بر این جوان کلید کار را از در این خانه میجوید ..
دیگری میگفت شاید هم بگی از اعیان زادگان خراسان
باشد که تازه پدرش مرده و ترکان خاتون حکم بضبط اموال پدر
و هلاک خودش داده او هم چاره کار را از خراسان بدینجا آمده
بگی میگفت : ناچار قسمی از این اقسام است . .

این را هم باید گفت : مردم شهر راز کنجکاو بودند اما
اگر آن موقع از مواقع عادی بود و فوق العاده نبود شهری بان
عظمت و کثرت جمعیت باین زودی متوجه پیاده شدن جوانی
آنها در خانه ای که محل رجوع همه نوع اشخاص بودند میشدند .
حالا به بینیم راستی آن جوان که بود و با آن خانه
چه کار داشت ؟

اگر مورخینی که تاریخ واقعات ایران را نوشته اند کمی

هم داخل در اخلاق و اوضاع اجتماعی شده و علل انهدام یزوال سلطنتها را و همچنین فلسفه تاسیس و ایجاد حکومتها در روح جامعه جستجو میکردند هم مردم بضرر و نفع خود بهتر بی برده و هم ما امروز برای بدست آوردن يك مطالب كوچك اینهمه در تاریکی نمیرفتیم . .

جوانی که آنروز از فروغ حسن و زیبایی توجه مردم ری را بخود جلب کرد سرگذشت غم انگیزی دارد که ما کمتر نظایر آنرا در کتابهای خود خواهیم دید . .

اسمش فرخ زاد و آخرین اولاد ذکور از خانواده حسام الدوله تاش سپهسالار نوح ابن منصور سامانی و از غلامان خاصه سلطان محمد خوارزم شاه است .

پدرش از بزرگان خراسان و در سال پیش در گذشته بود و چون بواسطه بزرگی نژاد محل اعتماد سلطان بود قرعه ماموریت بی بی خانم بنام او افتاده است .

چیزی که مسلم است یکروز و یکشب در خانه مشارالیها ماند و بعد بطرف خراسان حرکت کرد و رفت و پس از ورود بخوارزم جواب بی بی خانم را حضور سلطان عرضه داشت این مأموریت که بایستی متضمن سعادت و اقبال او باشد علت بدبختی و زوال او شد !

فرخ زاد مأمور بود که فرمان سلطان را به بی بی خانم ابلاغ کرده تا مشارالیها بواسطه اسطربلاب از احکام نجوم تالیف جنگ با مغول را برای سلطنت و مملکت استخراج کنند .

بی بی خانم امتثال امر کرده نتیجه حاصله بحال سلطان غیر مطلوب و برای مملکت هایل و وحشتناک بوده است .

براین قسمت نیز علاوه میکنیم آنچه رابی بی خانم حضوراً گفته و از فرخ اداستدعا نموده بمرض سلطان برساند بی بی خانم گفته بود بسطان عرض کنید :

حرکات نجوم و گردش افلاك را اگر چه در زندگانی و افعال ما تأثیر است ولی آن تأثیر اعم از نحس یا سعد يك امر ازلی نیست . . .

چه ، خالقى که مرجد عالم است در نفس هر عمل يك اثر ذاتی گذارده است .

اگر چه در حضرت سلطان این عرایض گستاخی است ولى چون دولتخواهی کمینه را در بار گاه عالی محتاج بگواه نیست از راه اخلاص و بندگی عرض میکنم :

ما خودمان مغولها را بزور بممالکت خود کشیده ایم ، آروز که قایر خان طمع در اموال تجار مغول بست و آن چهار صد و پنجاه نفر را توقیف کرد بایستی کار گذاران دولت اهمیت مسئله را دانسته و حضرت سلطان را از وخامت این کار آگاه کرده تا چنانکه مقتضی بوده جبران کار و اصلاح قضیه تدارك شود .

اما چون آنها با قایر خان اشتراك سهخی داشتند يك امر بدین مهمی را مهمل گذارده و سهل انگاری کردند تا قایلر خان باستظهار ملکه ترکان خاتون برای تصرف اموال حکم بقتل آنها داد و این قتنه عظیم را متوجه ممالک سلطان کرد . . پس تخم این تأثیر را در ستاره ما کاشته ایم !

حاکم خراسان برای استفاده و طمع خود اموال مردم را تاراج میکند و سلطان پس از دانستن بقدر هارون رشید از جواب

بحی در قضیه علی بن عیسی منائر نمیگردد ! . . .
 ترکان خاتون چراغ دودمانها را خاوش کرده و هر که
 را نامی بود اگر در قعر جیجیون نیفکند بمحبس انداخت . .
 مملکت بمردان قوی محروس میماند اگر آنها نباشند
 که برای آن پاسبانی کرده و شمشیر میزند ؟

امروز گه دشمن رو کرده درست است گه سیر اختر
 همه بر خلاف مراد ماست . اما بر سلطان پوشیده نماند که ظلم
 و ستمکاریهای ترکان خاتون و رجالی که متکی باو بودند این نحوست
 طالع و سیر گواکب را برای ما موجد گشته اند
 فرخ زاد از صافی ضمیر و عدم تجربه گفتار بی بی خانم
 رادربیشگاه سر بر سلطنت در کمال صراحت عرضه داشت ! سلطان
 محمد خوارزمشاه از گفتار او بهم بر آمد ولی هیچ نکته در
 عوض تمام گفته های او را جاسوسان بسمع ما در سلطان رسانده
 و شبانه او دستگیر شد و یکی بر هزارها محبوسین ترکان خاتون
 اضافه گشت .

از طرفی هم بجاگم ری برای دستگیری بی بی خانم و بر
 انداختن خانواده او حکم فرستاده شد اما وقتی حکم ترکان خاتون
 رسید گه بی بی خانم در اثر مال اندیشی از راه بغداد با شوهر
 و پسر خود به آسیای صغیر رفته بود . . .

۲ - روشن ملک

در آن تاریخ معمول بود اشخاصی را که سلاطین بحسب
 میفرستادند اگر از طبقه بالا و صاحب نامی بودند لباس آنها را
 کننده و با یک پیراهن و شلوار کرباس و زنجیری گران در
 یکی از قلاع محکم نگه میداشتند . . . این یک قاعده کلی بود

و هیچ استثنا نداشت .

پر طبق همین اصل فرخ زاد بزندان فرستاده شد . . .
اما در عقب این زندانی ما يك چیز دیگری هم بود . آن چه
بود ؟ - احساسات و نگاه های يك دختر فرشته خصال . .

این دختر که وجودش ربطی تمام بحکایت مادر دارد - اش
روشن ملك و دختر حاجب سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه
است . - در سن چهارده یا پانزده میانه بالا کشیده صورت با
چشم های سیاه و فتان از سر تا پا ملاحظت و زیبایی بطوریکه
انگشت نما بود

وقتی وجاهت و زیبایی در جنس لطیف از حد گذشت
دیگر الفاظی برای توصیف نمی ماند آنجا همه خاموشی و حیرانی
است . . . لپین بود وصفی که ما از روشن ملك توانستیم بنهائیم .
اگر چه این دو روح بی آرایش یگدیگر را بیشتر از دو یا
سه بار در باغی آنهم بقدر آنکه گلی با هم تبادل کنند ندیده
بودند ولی دلهای آنها طوری بهم بستگی داشت و از راه خیال
در خاطر هم نشسته بودند که هرچه در ضمیر این میگذشت آن
دیگری در بعد مسافت میخواند .

روشن ملك نامزد فرخ زاد بود و در سال پیش میخواستند
عروسی کنند . حادثه پدر فرخ زاد اینکار را بتأخیر انداخت .
بعلاوه فرخ زاد يك جوان عادی نبود . او برای سعادت خانواده
خود میخواست با را در زندگانی از این پایه که بود بالاتر
گذارد . بنا بر این با همه عشقی که بوصل روشن ملك داشت
برای نبل بمقصود خود در مقابل دل مقاومت میگرد .

شی که او گرفتار شد روز بعد در خانه حاجب جلال الدین محمد خوارزمشاه يك وحشت و اضطرابی بود . . با آنکه حاجب این واقعه را محرمانه بخاتون گفت و مخصوصاً سفارش کرد در استتار مطالب کوشیده و با احتیاط هر چه تمامتر مواظب باشند که این خبر بگوش دخترشان نرسد معلوم نشد روشن ماك از وجنات و پریشانی مادر خود یا از سکوت و اندوه بی موقع خدمتکاران یا آنکه از طپیدن ناگهانی قلب خویش خبری که در زیر هزار پرده مستور داشته بودند فهمید . ما در اینجا حقیقت عبارتی که بتواند مبین این تأثیر باشد نمی جوئیم .

بفته رنگ ارغوانی او زرد شد و يك اندیشه تاریك و خیال موحشی وجود او را فرا گرفت و چند دقیقه در مقابل تأثیر آن از خود بیرون بود اگر مادر متوجه حال دختر نبود و به آن آهنگ صدای مادرانه ای که در اینگونه مواقع استعمال میشود نمیگفت : « دختر مرا کشتی » شاید حکایت ما راجع باو همینجا تمام میشد . آهنگ صدای مادر دختر را بخود آورد ولی با قیافه دیگر . یعنی این بار تمام عواطف و احساساتش در زیر حجاب شرم و خجالت دوشیزگی پوشیده بود .

جای انکار نیست که آن اللهه حسن اثرات باطنی آن حمله ناگهانی جانگاہ را مخفی کرد و خار آنرا در دل شکست ، اما چه میتوانست بکند با پریدگی رنگ و قطرات خوبی که از عارضش میچکید . . هیچ ! آنها غماز و برده در بودند . .

مادرش با تأثیری که ترجمان حالت روحیه اش بود گفت :

روتن جان چنه ؟

- هیچ خاتون اجازه بدهید بروم کمی بخوابم .. من مراقب بودم تو دیشب خوب خوابیدی ..

- شاید ولی تقد آکسلم .. نزدیک ظهر است اگر بدرت

آمد و گفت: روشن ملک چرا خوابیده است چه بگویم ؟
.. بگوئید مشغول گلدوزی بود ، گویا خسته شد خوابیده ،

مشغول هم بودم .

مادرش که میخواست بگوید دروغ زبیده من و تو نیست .

جمعه مشغول هم بودم بر او جلو گیری کرد .

روشن ملک باطاق خویش رفت اما نه برای خواب بلکه

برای تنها بودن و فکر کردن

آیا چه فکر میکرد ؟ معلومست دل او باو گفته بود :

برای فرخ زاد بگواقمه ناگوار و قضیه مشنومی بیش آمده ..

با قوه تفکر میخواست هیجان داخلی خود را با قضایای

خارجی ربط داده و بدون پرسش و استعلام از غیر بکیفیت واقعه

مطلع گردد . طایر خیالش نا اوج آسمانها پرواز میکرد ! برق

اندیشه اش در اعماق زمین فرو میرفت ..

دسته دسته افکار مشوش چون موج از دماغش میگذشت و

در دریای بی پایا حیرانی محو میشد ..

بلا اراده با خود حرف میزد ، گاهی بر روی دل دست

میگذاشت ، زمانی چشم بکاسی که از دست فرخ زاد در باغ

گرفته بود میدوخت ..

آفتاب را از پنجره میدید متوجه آن نبود ، تصور میکرد

شب است از اینکه چراغ اطاقش روشن نبود تعجب میکرد

بالاخره با همه توانائی که در خود سراغ داشت میرفت
که در دست هجوم افکاری که بر مغز او رو کرده بود
زبون گردد . -

تلاش میکرد خود را از این میدان فاتح بیرون آورد .
میخواست حتماً از این رشته شوریده سر پیدا کند . اگر در
اثر تهاجم اندیشه های گوناگون دچار يك تب شدیدی نمیکشت
شاید کامیاب میگشت . ولی تب شدیدی او را عارض شد و در
رخت خواب انداخت

۳ - لیلی بگم

پیش از این گفتیم فرخ زاد از خانواده های بزرگ بود
و بنابر این خاندان با نام و اطرافیان فراوان داشت ، نسب مادرش
بمنوچهر بن قابوس وشمگیر میرسید و پیش از شوهر گذشته بود
ولی لیلی بگم دایه مادر او زنی مدبر و عاقل و غمخوار او بود . این زن
در سن پنجاه و پنج با قامت و اندامی معتدل ، موی های مایل
بسفیدی و صورت کمی شگسته بود ولی چشمهایش هنوز ازوجاهت
جووانی خبر میداد . عفت و تقوی نیز از صفات بر جسته او بود
و کاهگاهی در خانه حاجب آمد و رفت میکرد . پیغامهای محرمانه
میرد و جوابهای دوستانه می آورد .

آخرین بار که آنجا رفت روزی بود که فرخ زاد از
ری مراجعت کرده مژده این خبر را برد بملاوه پیغامی برای
روشن ملك بمفاد ذیل داشت :

بیاری خدا و لطف شما ماموریت خود را انجام داده و
از این سفر مراجعت کردم . آئی از یاد شما بیرون نبودم . .
کیفیت دیدن شهرها و تماشای مردم آن در بین راه

خیلی شنیدنی و درازاست چون میدانستم بشنیدن آنها راغب هستید همه را یاد داشت کرده ام و روزی را که من از خدا میخواهم چون برسد برای شما خواهم گفت . از همه جالب تر دیدن ری و مردم آن بود مخصوصاً ملاقات بی بی خانم : زن عجیبی بود! پیغام های بزرگ برای سلطان داده است و از من قول گرفته عرض کنم . من هم امروز در مجلس عالی عرض خواهم کرد . . . خیلی دلم میخواست این زن را به بیند این زن دنیا را بخوبی شناخته و چگونگی اطوار آن را دیده و خوانده است !. اگر عمر باشد هر طوری شده باید یگبار با هم به ری برویم تا این زن را بشما معرفی کنم .

در خاتمه لیلی بگم از روشن ملك خواهش کرده بود اگر مطلب تازه ای در زمان غیبت فرخ زاد بوده که دانستن آن بکار آید بگوئید تا برای او بگویم خوشوقت خواهد شد. روشن ملك گفته بود : غیر از دوری فرخ زاد که برای من و حتی برای خایه ما يك نگرانی و تشویش خارج از حوصله ای بود ، تازه ای نبود الا يك چیز و آنرا هم بطور کلی خودش می داند ولی چون اهمیت آن در غیبت او روز بروز بیشتر شده این است که چینه چینه آنچه را از پدرم شنیده ام گه برای مادرم میگفته برای شما میگوم تا برای او بگوئید

گویا چنگیز خان با لشگری زیاد از مغواستان به قصد مملکت ما حرکت کرده و حالیه در سرحد باشد ؛ و اینطور می فهمم که قضیه خیلی موحش و خطرناک است : میترسم گه این آتش افروخته آخر دامن ما را هم بگیرد . .

اگر مأموریت فرخ زاد برای دیدن بی بی خانم در این خصوص بوده بگوئید از نظریه او مرا مطلع کند .

لیلی بگم وقتی بخانه آمد که غلامان ترکان خاتون فرخ زاد را برده بودند . . او شب را هر طوری بود با پریشانی و اضطراب بیایان برد ولی از فردا دیگر آرام نشست . با-م-داد چادر کرد و از خانه بیرون آمد . نخست مصمم شد هر طور هست خود را بترکان خاتون برساند و با تضرع و التماس بخشش و آزادی فرخ زاد را بخواهد . . بعد گینه ورزی و خشونت طبع او را در نظر آورد و از این تصمیم در گذشت بعلاوه میدانست ملکه ترکان خاتون غیر از محارم خود و آنهایی که شب در مجلس عیش او هستند نسبت بهر کس سخت و بی عاطفه است در نانی اراده کرد بهر قسمی هست راهی بسالطان بسته و شاه را بدولتخواهی و حق-وق بدران فرخ زاد متوجه ساختن و استخلاص او را با گریه و زاری بخواهد . پس از فکر زیاد از این اراده هم برگشت . چه لیلی بگم اگرچه خود با دربار سلطان آشنائی نداشت ولی چون همیشه در خانه اعیان و بزرگان خوارزم زندگانی کرده و در میان حرفهای آنها بزرگ شده بود بخوبی وضع دربار و چگونگی مزاج سلطان را میدانست . در پیش او روشن بود که با آنهمه غلامان و مرتبه داران که در اطراف باغ و قصر شاهی صف زده و ایستاده اند هرگز دست زنی چون او بسالطان نخواهد رسید . اگر هم اتفاقاً چنین پیش آمدی پیش آمد و او را بحضور سلطان راه دادند و توانست با شاه مشافهت سخن گوید تازه سلطان در کارهای مادر خود

دخالت نمیکنند .

بنا بر این هیچیک از این دو راه را مفید ندید ، پس در کنار کوچه ایستاد خیلی فکر کرد و بعد با خود گفت : بینیم او چه میگوید و براه افتاد و چیزی نگذشت که در خانه رمال معروف اورکنج وارد شد

اگر چه لیلی بگم زنی عاقل بود ولی نمیتوان گفت از تحت نفوذ تأثیر محیط بیرون بوده است . .

میگویند اگر بخواهید اخلاق و صفات ذاتیه قومی را بدانید در امثال و حکایات متداوله آن قوم دقت کنید . پس ما وقتی مثل معروف « الناس علی دین ملوکهم » را شنیدیم و بدلی که مورخین عموماً برای شکست سلطان محمد خوارزم شاه ذکر کرده اند نگاه کردیم و دانستیم یکی از عوامل مؤثر آن شکست پیشگوئیهای منجمین بود که عزم سلطان را سست کرد و طوری خود را باخت که سیصد هزار قشون را در ماوراءالنهر، ترکستان، سمرقند رها کرد و حتی بانکار و اصرار پسرش جلالالدین کوش نداد که میگفت : « اگر شما نمیخواهید با مغولها روبرو شوید قشون را بمن واگذارید تا من بسرحد رفته پنجه در پنجه افکنم شاید فیروزی دست دهد ، اگر هم شکست خوردیم دیگر مردم نخواهند گفت اینها سالها از ما باج و مال گرفتند و حالیه که دشمن پیش آمد ما را در دست آنها و بکام ناکامی گذارده و رفتند ، و سلطان اینهمه اصرار را به چیزی نسپرد و از ناموس ممالکت داری چشم پوشید و پس از جنگی که با یکمقدار کم از سپاه مغول در سرحد کرد و

شکست هم نخورد از جلو آنها فرار کرد و دیگر در هیچ جا با آنها روبرو نشده و همه جا مغولها را عقب خود برد تا مرد! پس وقتی پادشاه به آن عظمت پای بند چنین قیدی باشد لیبی بکم البته برای گشایش عقده کار خود بخانه رمال معروف اورکنج باید رفته باشد .

اسم و قیافهٔ این رمال ضبط شده ولی برای حکایت مافلا موضوع مهمی نیست از آن میگذریم. همینقدر میگوئیم : در آن خانه همه نوع اشخاص آمد و شد میکردند اما بیشتر معتقدین او زنها بودند . خانهٔ او در آن زمان برای زنها تالی مسجد و حمام بود همانطوریکه زنها در مسجد و حمام خویشان و آشنایان خود را دیده و از هر جا حرفی گفته و چیزی میشوند در این خانه هم دوستان و خویشان خود را دیده و خبرهای تازه گفته و می شنیدند .

لیلی بکم در آن خانه جمعی از زنهای اعیان و معروفین را دید که هر کدام برای مطالبی آنجا آمده بودند . ورود او باعث تأثر خیلی از آنها شد چه اغلب او را میشناختند و از گرفتاری فرخزاد مطلع بودند پس از اظهار همدردی با اهمیت قضیه و چیزهاییکه در اینموضوع شنیده بودند پرداختند .

ولی آن زن بقدری در افکار خود مستغرق بود که هیچ يك از حرفهای آنها را نشنید و حتی فراموش کرد که در آنخانه برای چه کار آمده است .

با بهت و حیرانی دست بگریبان بود که دختر خواهرش از در آمد . ورود خواهر زاده اش سکوت و تحیر او را

شکست و خونبگه در دل داشت با اشک از دیده جاری کرد! دختر را هم اشک چشم و بریدگی رنگ حاکی از انقلاب درون بود . . . بعد از آنکه دستها را بگردن خاله خود انداخت و با دیده خونبار او را بوسید آهسته آهسته حرفی در گوشش گفت و هر دو بدون آنکه با رمال چیزی بگویند با زنها خددا حافظ گرده و از خانه بیرون آمدند .

از جزئیات گفتار و کردار آنها ما را خبر نیست همینقدر میدانیم از کونوال قلعه اجازه رفتن نزد فرخ زاد را تحصیل کردند .

۴ - محبس

برای تکمیل اطلاعات خوانندگان ناگزیریم مقدمه‌آور گنج را معرفی کرده و بعد بچگونگی محبس فرخ زاد پردازیم :
 آور گنج پایتخت سلطان محمد خوارزم شاه یکی از شهرهای معتبر خوارزم و در ایام فتنه مغول خراب گشته است . محل آن امروز در نقشه‌های قدیمه موسوم باور گنج کهنه است . این شهر در شمال غربی خیوه حایه بفاصله ۲۵ فرسنگ بوده و در یاحیه خوارزم که امروزه معروف است بارال در شمال همین آور گنج و باز بفاصله ۲۵ فرسنگ واقع است .

طرف جنوبی شهر مذکور بفاصله یک فرسنگ بالای تل بلندی قلعه مدوری محصور بدیوارهای ضخیم محکم به ارتفاع پانزده یا شانزده قدم در وسعت ده هزار ذرع چیزی کم یا بیش بر پا بود و چیزیکه از بیرون قلعه ظاهر و انظار ناظرین را بخود جلب میکرد در کوچک و بسته آن بود که بطرف غرب باز میشد با دو نفر ترك سپاهی و شمشیرهای کشیده و سوراخ

هائیکه از فراز برج ها چون حلقه های چشم بسوی بینندگان نگاه میکرد .

این قلعه مثل یکی از طلسم های مرموز بر اسرار خیلی طرف وحشت و نفرت بود . اشخاصی که از حوالی آن می گذشتند راجع به آن آهسته با هم چیز ها میگفتند و باانگشت کاهی یکی از برج های آن را نشان داده و با کینه بسوی آن نگاه میکردند .

قلعه هم در عوض گوئی باهمان سوراخها گه بمنزله چشم او بود مردم را میدید و بطرف خود میخواند . مردم هم از این منظره میترسیدند و نسبت به آن خائف بودند .

آن قلعه تنها نبود : برادر و خواهر خیلی در امتداد حیچون داشت ! اینها همه محل مجوسین با نام ترکان خاتون بودند ! ورود باین قلعه و دیدن مجوسین بدون وسیله مؤثر آهن سرد کوبیدن بود . لیلی بگم این وسیله را بواسطه دخترخواهر خود که با زن کوتوال دوست بود بدست آورد . برای ملاقات مجوسین مرسوم چنین بود : هرگاه سفارش مخصوصی در حفظ و نگاهداری مجوس نرفته بود کسیکه تمنای ملاقات آنمجوس را میکرد و پذیرفته میشد فرستاده کوتوال تا پای قلعه بهمراهی او می آمد و به آواز بلند یکی از دربانهای قلعه را میخواند و حکم کوتوال را ابلاغ میکرد او هم فوراً برئیس قلعه خبر داده و در باز میشد و شخصی را که کوتوال اجازه داده بود اعم از مرد یا زن بدون آنکه چیزی دیگری را ملاقات کند نزد مجوسی که خواسته بود میبردند .

• اما اگر برای نگاهداری حبسی سفارش مخصوص رفته

بود فرستاده کوتوال بایستی حتماً حکم کتبی کوتوال را برای رئیس قلعه بیاورد .

فرخ زاد وقتی دستگیر شد چون نمیدانست برای چه او را گرفته اند و هر قدر هم فکر میکرد يك روشنائی از روزنه که او را باین وادی تاریك دلالت کنند نمیدید با آسمان و زمین برای مستبب این پیش آمد در جنك بود و نمیجست .

اما همینکه غلامان ترکان خاتون بکنند لباسهای او مشغول شدند و هیچك از غلامان شاهی را در میان آنها ندید دانست که این بلا بواسطه ترکان خاتون بر سر او آمده است و با هیجانی که تمام وجود او را استیلا کرده بود گفت :

من از خود چیزی نگفتم بیغاهای بی بی خانم را بشاه رساندم . بلکه میخواهد با مظالم و فجایع دیگری پرده بر حقایق بپوشاند . و بعد اشاره بخنجر خود کرده و گفته بود : اگر دست یافتم در سینه ترکان خاتون فرو خواهم کرد .

اینمطالب بسمع ترکان خاتون رسیده و حکم مخصوص در حراست او صادر گشته بود .

بنا بر این فرستاده کوتوال با حکم کتبی بهمراهی لیلی بگم و دختر خواهرش تا پای قلعه آمده زبر دستی و کفایت لیلی بگم در اینجاست که وقتی حکم برای ملاقات فرخ زاد از کوتوال گرفت که دو روز بود سلطان محمد خوارزم شاه با پسرش جلال الدین از پایتخت بسرحد رفته و غیر از دست ترکان خاتون در هیچ جا دستی نبود ،

فرخ زاد با جامه کبرئیس و زنجیری گران و حالی

آشفته در اطافی از برجهای قلعه مستغرق دریای فگر روشن
ملک بود که یکی از پاسبانان خیر آمدن دوزن را برای ملاقات
اوداد ، غفلتاً تکانی خورده و با خود گفت : نه نه خاتونست
آیا با که آمده ؟

نه نه خاتون اسمی بود که فرخ زاد لیلی بگم را احتراماً
به آن اسم میخواند برتری و امتیاز لیلی بگم بر امثال خود این
بود که قوه عاقله او بر عواطف و احساساتش رجحان داشت .
چنانکه وقتی در مصائب یکی از دوستان خود گفته بود : اگر
از شیون و زاری جبران مصائب میشد هرگز بشما تکلیف شکیبائی
نمیگردم ولی چون میدانم درسو گواری زیاد نتیجه نخواهد بود این
است که برای شما از خدا صبر و برد باری میخواهم .

خود نیز در این صفات معروف بود . با اینهمه دونوبت
توانست با قلب خود مقاومت کرده و از آب چشم جلو گیری کند :
بگم مرتبه وقتی بود که دختر خواهرش در خانه رمال آمد این بار هم
وقتیسست که پسر خوانده خود را در اطاق محبس دید .

فرخزاد از رقت او متأثر شد و گفت : مادر جان صبور
باش ! اینجمله ای بود که لیلی بگم همیشه در مواقع سختی
بدیگران میگفت . از شنیدن آن چشمهای خود را پاک کرد
و گفت : صبر تنها کافی نیست باید برای این پیش آمد چاره ای جست .
و بعد با تأثر مادرانه ای بزنجیر گران و پیراهن گریاس
فرخزاد نگاه کرده گفت : من در این چند روز برای استخلاص
شما خیای فکر کردم ، بهمه جا توسل جستیم : اما بهرنجیر محکمی
دست انداختم ریسمان پوسیده ای بود !

تصور میکنم بیشتر عدم موفقیتیم برای این بوده که جهت

اصلی این گرفتاری را نمی دانستم . همینقدر از گوشه و کنار شنیدم که میگفتند : شاه در این کار دخالت نداشته و حکم ترکان خاتون بوده است .

علت دشمنی ترکان خاتون را با تو نفهمیدم ؟ اگر چه برای اعمال ترکان خاتون علت و جهتی نباید خواست همینقدر گه میباش کشید کافیست ولی باز اگر علت این گرفتاری را میدانستم بد نبود .

فرخ زاد گه از قضیه بی بی خانم غیر از آنچه برای روشن ملک پیغام داده بود هنوز در خارج چیزی نگفته بود بر سر سخن رفت و تمام وقایع را از اول تا آخر برای او حکایت کرد و در خاتمه با همه بیگناهی از گرفتاری خود تعجب داشت . و باز بگفتهای خود افزود : اگر فکر روشن ملک و هوای زندگانی با او در دماغ من نبود باین سادگی تسلیم غلامان ترکان خاتون نمی شدم ...

لیلی بگم که در پی جستجوی وسیله ای بود برای آسان نمودن محنت حبس و سختی آن اسم روشن ملک او را موقه در جستجوی وسیله آسوده کرد و پیش از آنکه فرخزاد از روشن ملک چیزی پرسش کند نتیجه آخرین پیغامی را که برای او برده بود اظهار داشت و هیچ از کسالت او نگفت .

فرخ زاد گفت : از آن بعد هیچ دیگر شما آنجا نرفته اید ؟
گفت : نه گرفتاری شما مراد بوانه کرده و اجازه هیچکاری بمن نمیدهد
گفت : تصور میکنم کسالت سختی او را عارض شده . . .
برسید : چرا چنین تصویری کرده اید ؟ گفت : در

خواب چیزهایی که دلالت بر این معنی میکرد دیده ام بملاوه در بیداری هم احساسات من خواب مرا تأیید میکنند . گفت : کمان ندارم البته اگر چنین چیزی بود مرا اطلاع میدادند . . . گفت : خیر همینطور است . بهر حال کاغذی باو نوشته ام پس از رفتن با خود ببرید و اگر شد همین امروز آنجا رفته بدهید و چون او خواندن میداند و نوشتن نمیتواند جواب هرچه گفت خیلی زود بمن برسانید اگر هم شما نتوانستید مراجعت کنید جواب را بوسیلهٔ مریم بگم بفرستید . راستی این دختر خواهر شما را من خیلی دوستدارم وقتی با شما از در وارد شد دیدم در افسردگی و پریشانی کمتر از شما نیست او هم برای من يك مادر كوچك يا خواهر بزرگ است .

مریم بگم که در برد باری چون خالسهٔ خود نبود با احساسات خود نتوانست مقاومت کنند گریه کرد و اشک بارید و خیلی هم بارید .

در این موقع پاسپاز از طرف رئیس قلعه آمد و آخرین حد توقف اشخاص خارج را در نزد مجبوس اعلام کرد؛ این دو زن یا قلبهای بریان و دیده های گریان رفتند . . .

۵ - خانه حاجب

وقتی روشن ماگ در اثرب شدیدگی که او را دست داد و از پا انداخت دیگر نتوانست بزودی ادرطاق بیرون آید مادرش برای پرسش حال دختر باطوق او آمد دختر را با تب شدیدی در رختخواب افتاده و از خود بیخود دید ، معلوم است مشاهده این حال وحشت واضطرابی برای او پدید آورد و سرایت آن

از خاتون با هل خانه يك امر طبیعی بود . در این حال حاجب آمد و از قضیه مطلع گشته باطاق دختر رفت ، او را بیهوش افزاده و زن را مشوش و پریشان دید ؛ با آنکه ناچار بود در همان موقع با سلطان جلال الدین بطرف سر حد حرکت کند . نه مجال توقف نه فرصت تکلم داشت ؛ علاقه زیاد بدختر او را برجای خود بیحرکت ساخت با خاتون گفت : من وقتی از خانه بیرون رفتم روشن با کی نداشت برای چه اینطور شد ؟

جوابداد : نفهمیدم نشسته بود غفلتاً حالش تغییر کرده آمد کمی استراحت کنند ، طول کشید ، نگران شده آمدم او را بینم دیدم اینطور است .

- مگر از کرفناری فرخزاد چیزی شنید ؟
 - من که چیزی نگفتم تصور هم نمیکتم دیگری با او حرفی زده باشد

- حال او يك نگرانی و تشویش دیگری بر اندیشه‌های تاریک من افزود . . .
 - مگر تازه ای است ؟

- گفت : بلی الساعه بایستی با سلطان جلال الدین بطرف سر حد حرکت کنم شاه منتظر من است نمیتوان او را معطل گذارد . جهت تدارك رفتن بجانه آمدم ، اینجا هم با چنین مصیبتی رو برو شدم مجال گفتن بیش از این نیست از تدارك هم گذشتم ، میروم تا چه شود قننه مغول از پیش نگرانی دختر از دنبال ، خدا حافظ هر چه میدانید برای بهبودی روشن ملك بکنید ، همه را بخدا سپردم .

یکساعت بعد صدای سم اسبها را همه از دروازه اور کنج شنیدند: حاجب با غلامانش در رکاب سلطان جلال الدین میرفت. روشن ملک با تب و التهاب هم آغوش بود، نه از آمدن بدرخبر شد و نه از رفتن او چیزی فهمید. مادرش تمام روز را بیالین اونشست و شب را بیدار ماند. سخنهاى بریده بریده دختر را که بهذیان شبیه بود می شنید و اشک میارید. دختر چه میگفت؟ معلوم است حرفهای غیر مفهم، جملات بیربط و ما برای استحضار خوانندگان کمی از آنها را مینویسیم:

محبس؟ سیاه قلعہ؟ باشد، بسیار خوب! بحکم او؟ ترکان خانون؟ البته؟ مادرم کجاست؟ کفتم کجاست! خدایا... خدایا...

سحر که در اثر اشک مادر یا داروی پزشکان و دعای^{۱۳} خدمتکاران هر چه بود مریضه ما را بهبودی دست داد. بحران گذشت، عرق آمد و تب قطع شد دختر چشم خود را کشود، مادرش دست به پیشانی او گذارد و گفت: روشن جان چطوری؟

حالا بد نیستم مادر جان ولی خیلی حالم بد بود. - بچیزی میل داری؟

- نه چه وقت روز است؟ مادرش گفت: چه وقت روز است؟! از آهنگ صدای مادر که این جمله را تکرار کرد گذشته های روز پیش بیادش آمد و با خود گفت این همه وقت بیهوش بوده ام؟ ... مادرش نمیخواست او متوجه این قسمت شود ولی شد. برای اینکه خیال دخترش را بگرداند دوباره گفت، بچیزی میل داری؟ باز جواب منفی شنید! مادر انتظار

این جواب را داشت چه میدانست کسی که از زیر فشار يك چنین تب و حمله ای بیرون آمده باشد نباید میل بخوردن چیزی کند .
 میخواست او را بحال طبیعی باز آورد از این راه رفت
 همینکه مفید ندید راه خود را عوض کرده سخن ازدعوت باغ
 و مهمانی فردا بمیان آورد

دختر از پدر پرسید و تمنای دیدار او کرد . مادرش
 ناثر خود را از رفتن حاجب پنهان داشت و بگفتن باسلطان جلال -
 الدین از شهر بیرون رفته است او را قانع کرد . روشن ملك
 اندوه و الم طاقت فرسای مادر را نتوانست بیش از این تحمل
 کند هر طوری بود از رختخواب برخاست . مادرش بشکرانه
 آن زرها داد و بینوایانرا دستگیرها کرد با اینهمه نگرانی و
 تشویش خاطر او بر جا بود برای آنکه میدانست دختر مبتلا و
 گرفتار پنجه غمی است که علاجش از دست او بیرون است

آری روشن ملك آن دختر حساس بر عاطفه که پیش از
 این غیر از مهر مادر و محبت پدر چیزی در دل نداشت ، امروز
 دیگر زمام دل در دست او نبود یعنی دیگری در آنخانه نشسته
 و صاحب خانه بود .

آنجا را خیال فرخزاد مسخر کرده و بیرق سلطان عشق
 بر آن خورده بود روشن ملك حدیث گرفتاری فرخزاد را از
 هیچ زبانی نشنید اما در حال تب بوسیله يك قوه مرموزی گه
 آنرا تعبیر به یگانگی روح یا اتحاد معنوی میگنند بر تمام قضایا
 واقف گشته و حتی او را در زندانی گه بود دید بنا بر این
 دیگر پرده پوشی بر حقایق واستتار واقعه در پیش او مورد نداشت . . .

دختران ساخته شده مادرانند ، مادر خطوط ضمیر دختر را بر طبق احساسات خود خواند و این محاکمه را کرد نتیجه آن شد که سر پوش از منقل آفتاب بر دارد این کار برای او محتاج بتدارک مقدمه ای نبود . بعلاوه گفتن ممکن بود برای این جراحت نیشتری باشد . در وقتیکه دختر میرفت دو باره در افکار بریشان خود غوطه ور گردد مادرش گفت : دختر جان يك خبر هولناك و ناگواری كه برای خانواده ما خیلی اهمیت دارد شنیده ام ، میخواستم با تو در میان گذارم . كسالت نا گهانی تو این كار را بتأخیر انداخت ، هنوز هم حال تو اجازه گفتن آنرا نمیدهد اما چاره نیست باید از اینكار با خبر شوی شاید باتفاق هم بتوانیم راه نجاتی پیدا کنیم . میدانی كدام فرخزاد از طرف سلطان بری رفت برای دیدن بی بی خانم . دستور داشت پیغامهای سلطان را برده و جواب بیاورد . گویا پیغامها راجع باوضاع مملكت بوده و بی بی خانم در جواب های خرد تمام بدبختیها را بگردن ترکان خاتون انداخته : اینجوان هم ارسادگی همه را در مجلس سلطان علنی كفته و بعد بگوش ترکان خاتون رسیده و بر او گران آمده شبانه بحكم او دستكییر شده و الان در محبس است

هنوز حرف مادر نا تمام بود كه لیلی بگم باحالی آشفته و پریشان وارد شد ، نخستین حرفش بر روشن ملك این بود : دختر من در پیش آمد های ناهنجار صابر و برد بار باش . بعد كاغذ فرخ زاد را بدستش داد و او با دستی مرتش گرفت و مادر را با لیلی بگم گذارد و باطاق تنها رفت و اینطور خواند : روشن جان از محبس ترکان خاتون این كاغذ را مینویسم

در حالیکه زنجیر بر گردن و قید در پا دارم ناچار از این خبر
 متأثر خواهی شد و من تأثر آنروح مجسم را نمیخواهم اما چکنم
 دلم میخواهد بتو کاغذ بنویسم و با دل نمیتوانم مقاومت کنم !!
 عزیزم من داخل در کشاکش زندگانی شدم و هر روز تصویری
 کردم برای تأمین سعادت و خوش بختی تو بجای میروم . . .
 آرزو میکردم برای تکیه گاه تو سدی متین باشم دست ظالمانه
 در پیش آرزوی من دیوار آهنین کشید ! عمر من در پس
 این دیوار بیابان میبرد و همه چیز بر من میگردد ، تنها عشق
 تو باقی میماند و بس شبهای تاریک ، سختیهای حبس ، گرانی زنجیر ،
 سنگینی قید ، آنهمه دشوار نیست که دبری تو ! بستگی و
 علاقه من بهالم وجود برای تو بود در صورت مهاجرتی از تو
 علاقه و بستگی نمیماند . پس طوایف نخواهد کشید که من
 رفته ام ! آری خیلی زود میگذرم . من میروم آنجا که من
 تظاولانست ، آنجا که این ستاره های روشن هست ، میروم در عالم دیگر ،
 عالم بالا . . . عالمی که آنرا ابدیت میگویند در آنجا همه وقت
 و همه جا با خیال تو پرواز میکنم . . . اگر امروز نگفتم فردا
 میگویم : خدا حافظ ای فرشته حسن و زیبایی خدا حافظ ای
 مجسمه عفت و تقوی ، رجب ۶۱۶ هجری

روشن ملک چقدر گریه کرد و چندبار کاغذ را خواند
 معلوم نیست اینقدر هست که وقتی بیرون آمد چشمهایش سرخ
 و آتین پیراهنش تر بود . . . کاغذ را بمادر داد و بلایی بگم
 گفت : من يك دختر بیچاره بیش نیستم پدرم رفته مادر من هم
 چه میتواند بکند : من جز آنکه بخدا بنالم راهی ندارم . . . بلایی
 بگم صورتش بوسید و گفت : او بزرگ و تواناست . . . و بعد با
 نهایت افسردگی با همه خدا حافظ گرد و رفت .

۶ - یاس

بیش از شروع باین فصل باچاریم ذهن خوانندگن را به يك امر مهم تاریخی که دوست سال صفحات ایران را پرولوله و آشوب گردد آشنا کنیم :

آن امر مهم قضیه اسمعیلیه و مرگ آن قلاع الموت قروین بود ، آنجا محل فدائیان و جانی بود که هر گس از تطاول مقام مقتدری بستوه می آمد برای دفع شر او بدانجا توسل بجست لیلی بگم وقتی از پیش فرخ زاد بیرون آمد هدیه گران بهائی برای رئیس قلعه فرستاد بعلاوه مقداری زر پیاسبانان داد و چون اجازه ورود بقلعه برای او و دختر خواهرش از طرف کوتوال همیشگی بود از دربانان خواست که هر وقت از جانب او کسی آمد بگذارند نزد فرخ زاد برود . دربانان نیز بواسطه احسان و بخشش های زیاد این خواهش را پذیرفتند . اما پس از او تمام وقایع بگوش ترکان خاتون رسید و بالضروره کوتوال معزول و دیگری بجای او منصوب گشت . در اثر این تغییر حکمی سخت از طرف کوتوال نو بقلعه فرستاده شد و غدغن اکید رفت که من بعد احدی بدون اجازه جدید نیاید به قلعه داخل شود . در ثانی که لیلی بگم برای دیدن فرخ زاد خواست بقلعه برود از کیفیت امر مستحضر شده و مأیوسانه برگشت

از طرفی فرخ زاد بوسیله مستحفظ خود از واقعات تازه مطلع گشته و شکنجه دیگری بر عذاب و سختیهای او افزوده شد لیلی بگم با آنکه زن بود معلوم نیست در تحت تأثیر چه عواملی پرورش یافته بود که اخلاق او بگامی تباین با اصول تربیت آنروزه داشت یعنی در شدائد و سختی با جرات تر و افکارش

قویتر بود .

چنانکه در ملاقات یکی از درباریان گفته بود : ترکان خاتون مکر نه با اشخاصی که دارای نژاد و از این حیث طرف احترام مردم هستند دشمن است ؟ . پس گناه فرخ زاد همه آن نیست که شما میکوئید .. اولاد حسام الدوله تنش بودن ، حسام - الدوله را وقتی سه ساله خراسان خواندن ، مردم بچشم احترام در آدم دیدن ، اینها همه گناه است هیچ میدانی در اور کنج چه آشوبی بر باست ؟ این آشوب تنها در اور کنج نیست سر ناسر خوارزم بلکه همه ممالک سلطان را این آشوب فرو گرفته مکر نه هر روز خبر های دهشتناک از سرحد میرسد ؟ حالا وقتی است که ملکه مثل همیشه مظالم خود را تعقیب کند؟ من چه میکنیم، مثل همیشه کاش مثل همیشه بود ، اگر کسی با این گوتوالها آشنا باشد و باین قلعه ها برود خواهد دید هر روز چقدر خلق بر عدهٔ مجوسین اضافه میشود و هر شب بقره جیجون میرود ظالم در روز کار عادی ظالمش کمتر از زمانی است که برای خود احساس خطر میکند !

این زن پس از آنکه راه نجات فرزند را از هر طرف بسته دید اقدام بکار مخوفی کرد ، طریق مشکل و دعوی بیش گرفت ، سابقاً گفتیم که او زنی با عفت و تقوی بود ولی در محاکمه ای که با وجران خود کرد گویا دفع ظالم را مخالف عفت و تقوی ندید . هیچکس از تصمیم او آگاه نشد ، حتی در مذاکرات طولانی که با دخترخواهرش مجرمانه کرد صراحت چیزی نگفت فقط گفته بود که من برای مصلحت کار فرزند ناچار از مسافرتی هستم که شاید دوسه ماهی طول بکشد خیالی

دلم میخواست پیش از رفتن یکبار بخانه حاجب بروم اما چگنم تاب دیدن روغن ملک را ندارم.

بعد از من تو آنجا برو و خاتون را از مسافرت من مطلع کن و بگو این مسافرت بصلاح فرخزاد است . روشن ملک را هم دل بده که خود را در این اندوه و الم نبازد ، و دیگر بهر قیمت و مخارجی هست بفرخزاد دستی پیدا کن و از رفتن من او را آگاه کرده بگو نگران نباشد که من برای نجات او اینکار را کرده ام . کاغذی بر باز نوشته ام پیش صندوقدار خانه است باربرسان من میروم در صورت امکان البته ترا از خود بی خیر نخواهم گذارد .

بعد از دادن این دستور ها چندان زر که میدادست برای انجام مقصود او کافیت تدارک کرده و احتیاطاً مقداری هم جواهر برداشت و از يك مکاری معتبر چند مال سواری از اور کنج تا قزوین مستقیماً کرایه گرد و با يك خادم و خادمه آن راه را پیش گرفت و رفت . وقتی از دروازه بیرون میامد اول چیزی که او را تکان داد و منقلب کرد مشاهده قلمه و محل حبس فرخزاد بود گوئی هاتف غیبی بگوشش گفت که دیگر او را نخواهی دید ! قلبش طپید و يك لرز شدیدی اندام او را فرا گرفت و چون در گجاوه بود بخود داری توانست موفق شود ولی این انقلاب بیهنگام را بتفأل و تطیر بد گرفت . هر چه میخواست این افکار نا هنجار را از خود دور کند استیلای آن فروتر گشته و خود در زیر فشار آن استیلا نا توانتر میگشت ! بنا بر این در اول قدم با اندیشههای تاریک و خیالات موحشی دست

و گریبان شد . افکار مشوش چون دسته غولی در بیابانها او را تعقیب میکرد و همه جا با او بود تا بخراسان رسید در آنجا بواسطه زحمت و سختی راه یا بعلت تشویش خاطر طاقت فرسا هر چه بود گرفتار تب شدیدی گشت و هر قدر خواستند او را برای بهبودی حالش نگاهدارند راضی نشد و حرکت کرد ! اما در نیشابور دیگر مرض بر او چیره گشت و از پایش در آورد و در خانه یگی از اعیان گه با او بستگی داشت افتاد .

ضعف قوا و شدت تب باو اجازه حرکت نمیداد ولی مشاعرش بر جا بود بخادم خود گفت : مراقب مکاری باش هر قدر در این راهها ما لنگ کنیم اوفقط حق گریه خواهد داشت پس از يك هفته در اثر مداوای اطباء حالت او بهتر شد ولی اطبا گفته بودند که شما بایستی چندی استراحت کنید او گوش نداد برای اینکه منظوری داشت که بر سلامتی و حیات خود ترجیح میداد .

بالاخره هر طور بود از نیشابور بقزوین آمد و سراغ قلعه الموت را گرفت و رهسپار قلعه مرگزی شد . آن قلعه چندانکه ورودش برای امیری مقتدر و سپاهی جرار و پادشاهی توانا مشکل بود ، برای پیر زنی ستمدیده آسان بود .

از درهای محکم و راه های پر پیچ و خم ، بلندیها ، و سراسیمها براهنمائی يك رهبر گذشت و در اطاقی بزرگ بعنوان مهمان پذیرفته شد و بکروزویگشب آنجا ماند ، مذاکرات او با رئیس روحانی و هیئت مشاوره چه بود ؟ . هیچکس نفهمید با همه اصرار یگه برای نگاهداری او شد اجازه رفتن خواست و در حالیکه فروغ امید از چشمش ظاهر بود خدا حافظ گردد و

رفت . چیزیکه همه دیدند و ما هم ناگزیر از ذکرش هستیم این است که در مراجعت ایلی بگم بخوارزم چهار نفر درزی پبله وران براهی که او میرفت میرفتند ولی هیچ ارتباطی با او نداشتند چنانکه هنگام توقف در منازل هم دور از او میزیستند . اشخاص با اراده و عزم برای نیل بمتصود گاهی متحمل سختی و شدایدی میشوند که تحمل آن در خور توانائی هر کس نیست . فداکاری و جانبازی آنها در راه وصول با مال خیلی درخور تعجیب و قبل تحسین است اما همان خداوندان اراده و عزم وقتی فعالیت و کوشش خود را باخر نقطه امکان برده و در نتیجه عدم پیشرفت قطعی حس کردند زود از پا در میانند .

ایلی بگم وقتی به نیشابور رسید آنجا را چنانکه یکماه پیش بود ندید نیشابور یکپارچه آتش و بر از اضطراب و تشویش بود . بعضی بخيال فرار برخی در انتظار عذاب و نکال، جمعی مبهوت و حیران ؛ عده ای بیچاره و سرگردان . بارو ها را تعمیر میگردند و کوچه ها را سنگر می بستند . او علل حقیقی این انقلاب را میدانست ولی اثر آنرا به نیشابور آنهم بدین زودی هرگز تصور نمیکرد . با نگرانی و اندیشه های زیاد در خانهٔ مجبر الملک که از خویشان او بود وارد شد . پیرمرد را متوحش و پریشان دید علت پرسید و او چنین گفت : میدانی در سال پیش قایم خان چهار صد و پنجاه نفر اتباع چنگیز خان را که برای سودا گری بخاک سلطان آمده بودند بطمع اموال در سرحد کشت و آتش غضب خان مغول را بر آنکیخت بملاوه وقتی ایلیچی خان برای استیضاح این قضیه پیش سلطان آمد سلطان

از راه غرور و عدم مال اندیشی حکم بقتل ایلچی داد و اینگار بر آتش افروخته دامن زدن و باددهیدن بود بنا بر این چنگیز خان با سپاه مغول که عدد آنها را غیر از خدا کس نداند تصمیم باستیصال سلطان و انهدام ممالک او گرفت و سلطان با اطلاع باین مراتب بر خلاف عادت با از سر غفلت براه هزل و می خوردن رفت تا چنگیز خان کاملا موفق بتدارک کار و خود آرائی شد .

وقتی توق تغان از لشکر مغول بقرقوم کریخت سلطان در سمرقند بود این خبر را شنید و بخیال آنکه بایک تیر دو نخجیر اندازد یعنی هم چنگیز و سپاه مغول و هم توق تغان و باقی تانارها را از میان بردارد با سپاهی کران از سمرقند پی ایشان گرفت و در حوالی جند بامقدار کمی از سپاه مغول روبرو شد در حالیکه مغولها حاضر برای کار نبودند و از چنگیز اجازه جنگ با او را نداشتند سلطان بجهد ایستاد و آنها ناچار بجنگ دست زدند . در نتیجه سلطان قریب بانهزام بود که جلال الدین با عدم ای از غلامان خود برسد و آن حمله را رد نمود و تاشب کارزار کرد و با آنکه شبانه مغولها راه خود را گرفته و رفته اند سلطان از دستبرد آنها چنان ترسیده و طوری خود را باخته که تمام قشونها را در ترکستان ، سمرقند ، ماوراءالنهره خراسان گذارده و از جلوی آنها فرار کرده و دیروز به نیشابور آمد و الان در باغ محمودیه است و از دیروز تا حال مردم را ترغیب بفرار میکنند ؛ میگوید مغول ها می آیند همه شما ها را خواهند کشت و حتی برزن و بچه های شما ابقا نخواهند کرد و همه بنا ها را آتش زده و با خاک یکسان میکنند و میروند .

معلومست وقتی سلطان دل را باخت و از ترس چنین گفت

حال مردم چه خواهد بود . و پیش از آنکه لیلی بگم چیزی بگوید گفت جلال الدین انکار بلیغ بر رفتار پدر کرده و ترک همراهی او نموده و حلیه با چنگیز و مغولها در جنگ است . از خوارزم خبر صحیحی ندارم ولی میدانم که سلطان وقتی از تنگه ترمذ گذشته کس پیش ترکان خاتون فرستاده و بپنجم حمله کرده حرما را برداشته از راه استراباد با خود بهمازندران آورد .

لیلی بگم سیرت و خوی ترکان خاتون را بخوبی می دانست و بر او روشن بود که ترکان خاتون آسان از محبوسین خود دست نخواهد برداشت و قبل از حرکت هر کاریکه بایستی بکند خواهد کرد .

بنا بر این خبر آخری مجیر الملک راجع بخوارزم برقی بود که بر خرمن هستی او زد و سنگی بود که بر شیشه امید او خورد . دواری در سرش پیدا شد وضعی که بزور حس انتقام از خود دور میگردد دوباره بر او مستولی گشت . میخواست خود داری کند اما نمیتوانست .

مجیر الملک از قضیه حبس فرخ زاد مطلع بود و این تغییر حال را هم دید بهلاوه مسافرت لیلی بگم در چنین موقع برای این پیرمرد صورت معمائی داشت ، از هر جهت راه گفتگو برای او باز بود ولی چون از طرف سلطان احضار شد دیگر مجال ادامه سخن نگردد و رفت . اما زن ها را برای دلجوئی و پرستاری او فرستاد .

وقتی زنها آمدند که او از دست رفته بود همینقدر با بانو گفت : خواهر این دفعه دیگر کار من گذشته است .

۷ - هرك

البته خوانندگان دستور بنگه لیلی بکم بدختر خواهر خود
هنکام رقتن داد در نظر دارند ؟

مریم بکم بدستور خاله خود رفتار کرد ، اول به خانه
حاجب رفت خاتون از دیدن او مسرور شد و از لیلی بکم پرسید:
قضیه رفتشرا با پیغامی که داده بود شنید .

بعد از اظهار تعجب گفت من از کار های این زن سر
در نمی آورم کاش نرفته بود و ما را در چنین وقتی تنها نمی-
گذارد . شما هیچ میدانید که من بچه روزی نشسته ام ؟ روشن
مک که برای من حواس نکذاشته است . رفتن حاجب و خبر
های بدی که هر روز میرسد از طرفی اندوه و پریشان حالی این دختر از یک
طرف مرا دیوانه کرده است .

راستی نزدیک است سر بکوجه و بازار بگذارم . عیب
اینجاست گه این دختر حرفهای خود را با من نمیزند کاش
همزبانی برای او پیدا میشد چکنم ؟ او در پیش من خود داری
میکنند و هیچ نمیگوید . ادا چه فایده می بینم هر روز او لاغر
و زرد تر میشود . همیشه تنها بودن ، همیشه تنها نشستن آخر این
کار چه خواهد شد ؟ باز شما بواسطه جوانی باو نزدیک تر از لیلی
بکم هستید بروید با او همزبانی کنید . حالا هم تنها در تالار
نشسته ، بروید با او حرف بزنید صحبت کنید شاید کمی او را
از خیال منصرف کنید شما را بخدا در این موقع ما را تنها
نگذارید و خانه ما را خانه خودتان بدانید ، من خاتون هستم
اما نه برای شما امروز من محل ترحمم ...

تالاریکه روشن ملک آنجا بود درهایش بیاض باز میشد،
 مریم بگم آنجا رفت و اورادید پای دست انداز در نشسته آرنج
 را روی دست انداز نهاده و سر را بر کف دست تکیه داده و
 با سیمای گرفته و محزون بیاض نگاه میکند .

مریم بگم سلام کرد و با چشمی که از مشاهده غم و اندوه
 او گریان بود صورتش را بوسید . روشن ملک از دیدن همزبانی
 مهربان آه طولانی کشید و عنان گریه را سرداد

این دو مخلوق لطیف ساعتی با یکدیگر بودند و سخن
 های غم انگیزی که خون از آن می چکید با هم میگفتند .
 بعد از ساعتی مریم بگم رفت در حالیکه بروشن ملک وعده داد
 روزی او را تا پای قلعه محبس برده و آنجا را نشان داده و
 هر طوری هست برای دیدن فرخ زاد وسیله ای انگیزخته و از
 حال او خبر آورد . خاتون هم از مریم بگم تمنا کرد برای رفع
 تنهایی و دلجوئی دخترش هر روز بخانه او بیاید .

باید دانست وقتی اغتشاش بحال مملکتی روی کرد هر چیز
 از مجرای اصلی خود میگردد :

آنوقت است که سر کلافه گم شده در هیچ جاسرنیست
 و در همه جاسر هست . همینطور بود حال خوارزم یعنی هر چه
 مغولها پیش می آمدند نفوذ لازمه مرکزیت در اورکنج گم میشد .
 قدرت و اقتدار مطلق که در دست سلطان بود بواسطه ضعف و
 ناتوانی کم کم ازید او بیرون میرفت و بدست اطرافیان حکومت
 می افتاد و هر کس بقدر سهم خود ولو هر قدر بست بود بهره
 میبرد . بنا بر این از قراول در تا سبسالار و شحنه شهر هر

کس برای خود دیکتاتور مطلق العنانی بود ، نهایت ترکانه‌خاتون هنوز بعنوان دیکتاتور بزرگ آنجا نشسته بود . مریم بگم بکنه اساس حاضره مطلع نبوده ولی دوستانی داشت که او را مطلع کردند . او هم این بار برای ورود بقلعه بمقام بائین تر دست زد و از راه پول بوسیله دربانان مشککش آسان شد .

فرخزاد از روزیکه لیلی بگم رفت و تغییراتی که برای نگاهداری او داده شد باافکار پریشان و خیالات گوناگون وقت میگذرانند شب و روز آن در رشته سیاه و سفیدی را می نمود که از بس تاب خورده جای تشخیص سیاه کدام است و سفید کدام در میان نبود! روز نگاهش به آفتاب بود که این مجمر فروزان شبی خام-وشد گردد و شب چشمش بستاره ها بود که این دیده های روشن کمی بخواب رود ! . خورشید برای او آتشی سوزنده و نجوم عقربهای گزنده بودند. استقامت در عذاب روحانی و تحمل در شکنجه جسمانی هر کس را حدی است همینکه از حد گذشت توانایی میزود شد اید او هم از حد گذشت توانایی رفت و مریض شد . مریم بگم وقتی آمد که نیروی مرض او راضعیف کرده بود فرخ زاد از مریم بگم کوچکتر بود ولی با او بزرگ شده بود . علاقه این دو نفر علاقه برادرانه و خواهرانه بود ، اما طوری شدید که برادران و خواهران طبیعی بدان رشک میبردند .

مریم بگم از دیدن زردی رخسار و لاغری پیگر او چون مار گزیده بخود پیچید ، نالید و اشک بارید . فرخ زاد که از رقت او مضائب خود را فراموش کرده بود گفت : خواهر جان بس است مرا تاب دیدن بی تابسی تو نیست . اگر وقت ما به گریه بگذرد حرفهای من و تو نا گفته میماند . لیلی بگم کجاست

و چرا با تو نیامد ؟

مریم بگم در حالی که بی اختیار اشک از چشمش میریخت
گفت : بیش از یکماه است سفر کرده ولی این مسافرت از
قراریکه میگفت بمصلحت شماست .

- بمصلحت من ؟

- چنین گفت .

- هیچ نکفت بکجا میروم ؟

- مقصد خود را نکفت اما گفت بصلاح کار فرخزاد است

- او هرگز افکار و کردار خود را از شما پنهان نمی

کرد معلوم می شود امر مهمی بوده که استتار آن را لازم

دانسته است ؟

- نفهمیدم چون دیدم میخواست مستور بماند منم اصرار

در کشفش نکردم .

- فهمیدی از کدام دروازه رفت ؟

- از دروازه خراسان رفت .

- از دروازه خراسان همه جا میزنند کاش خبر کامل-

تری داشتی ؟

- یکی از آشنایان میگفت از مکاری شنیده اند که گفته

بود مالهای خود را یکسر تاقزوبن داده ام.

فرخ زاد پس از فکر زیاد آهی کشیده و آهسته با

خود گفت : آخ بیچاره چه فکری کرده و چه راهی پیشگرفته

موفق نخواهد شد تا امروز من نخواهم بود و پیش از آنکه

مریم بگم حرفی بزند گفت :

از روشن ملک چه خبر داری ؟ و در این پیش آمد بر

او چه میگذرد ؟

مریم بگم با لحنی دردناک ماجرای او را تا جایی که می دانست اظهار کرد .

فرخ زاد بیشتر از این نتوانست با رقت خود مقاومت کند در حالی که از آب چشم دانه های زنجیر را آبیاری میکرد گفت: میخواهد تا پای این قلعه بیاید ؟ دیدن قلعه غیر از آنکه تأثر او را افزون کند چه نتیجه خواهد داشت ؟

و بعد شمه ای از گرفتاری خود در غم او گفت و از مریم بگم خواست که روشن ملک را تنها نگذارد .

مریم بگم آنروز بیش از حد مرسوم آنجا ماند ولی بالاخره با دلی افروخته تر از گوره حداد مراجعت کرد و در صدد اجازه دائمی برای بستاری فرخ زاد برآمد .

ما وضعیت اور گنج را از این پیش گفتیم چیزیکه لازم است بر آن قسمت اضافه شود این است :

از کلایف سردرگم ممکن است زود سر بدست آید ولی باید سر کلایف باشد وقتی سر کلایف نبود زود پاره شده و از دست میرود . سر کلایفی هم که مریم بگم بدست آورده بود از دست رقت ، یعنی رئیس قلعه از خود سری در بانان بگوتوال شکایت برد و کوتوال آنها را سیاست کرد .

این بود که وقتی مریم بگم برای تحصیل اجازه بستاری فرخ زاد بگوتوال مراجعه کرد طرف تشدد او واقع گشته و حتی تهدید کرده و گفته بود :

اگر شما روبه خود را تعقیب کنید من او را خواهم

گشت اوهم با حالی خرابتر از اول بخانه برگشته و روزها را برای رفع تنهائی و تسلی روشن ملک بخانه حاجب میرفت و شبها در غم رنجوری و گرفتاری فرخزاد ساعات میگذراند .

روشن ملک میخواست بکبار محبس فرخ زاد را از دور ببیند : مریم بگم اینکار را بعهده گرفت . یکروز هنگام عصر این دو نفر چادر کرده و از خانه بیرون آمدند .

وقتی خورشید شعاع طلائی خود را میرفت که در زیر افق پنهان کند و همه روزه بسکوت شب بدل گردد و مناظر نشاط انگیز طبیعت و جبهه محزون و گرفته خود را نشان دهد . فرخ زان با بندی گران و رنگی شکسته از بالای برج محبس به باین نگاه میگردد . در همان موقع بگدختر و یک زن با قلبی مجروح و چشمی خونبار از نزدیک قلمه او را میدیدند . فرخزاد هم آنها را دید و از دیدن آنها رنگ زردش پایل بسرخشی شد و لرز خفیفی اندامش را گرفت . اگر تغییر حال در او پیدا نمیشد شاید حدس ما نمیرفت که آن زن و دختر مریم بگم و روشن ملک بودند . ولی تغییر حال او قضیه را ثابت کرد و ما میدانیم همانها بودند . و باز چیزیکه حدس ما را تقویت میکند اینست که فرخزاد بعد از آن نگاه با رنگی شکسته تر از اول باطاق خود رفت و آن دو نفر نیز با حالی خرابتر از اول بشهر باز آمدند .

اگر چه آن دو نفر هر دو در آتش غم و دوری فرخ زاد میسوختند اما فرقی در سوختن آنها بود باید گفت : یکی را دل میسوخت و دیگری را جان .

روشن ملك و قتی بخانه آمد. وقتی تا پای قلعه و دیدن فرخ زاد را برای مادر خود گفت و مادرش از تأثر و آتش بر آنحضرت ولی خود او دیگر منظره خوفناك قلعه با رنگ زرد و سیمای مجزون فرخزاد از پیش چشمش نمیرفت مریم یکم نیز با خاطری افسرده و اندوهی خواهرانه برای نجات فرخزاد در تکابو بود و اوقاتی چنین میگذرانند.

فرخ زاد بعد از دیدن روشن ملك هر روز رنجور تر و تب او شدید تر میکشفت و هر چه بر وخامت حال و سخنی او میافزود انکار او در عدم اعتدال خلقت و بی نظمی اساس عالم زیاد تر گشته و اندیشههای تاریك بر مغز او چیره تر میشد. همواره فکر میکرد و اعمال گذشته و مصائب کنونی خود را از نظر میگذراند و در نتیجه ظلمی خارج از منطق و جبری بدون علت بر عالم حکمفرما میدید. چه او رنج و شادی هر کس را نتیجه اعمال و کردار خود او میدانست و چون بر این قاعده واصل خود را محاکمه کرده و بی تقصیر مینافت عالم را جبر خانه و ایجادش را ظالمانه میدید. و در اثر همین افکار پریشان و موحش گاهی میگفت خدا نیست. و قتی هم در حال بیچارگی بخدا توسل میجست

فرخزاد با این افکار و اندیشههای متضاد در کشا کش بود تا شبی از هجوم این تصورات در حال تب بخواب عمیقی فرو رفت در آن حال دید سیاهی شب در همه جا رخت کشیده و تاریکی مخوفی عالم را گرفته، اوزر کنج شوربده سوزیانی است که وحشت و اضطراب در آن موج میزند، نجمی از غلامان

ترکان خاتون آمده اورا از محبس بیرون آورده و بردند: محبوسین دیگر را هم دید که از محبسها بیرون آورده و میبرند. بعضی را بند برداشته و رها میکنند. جمعی را بطرفی میکشاندند.

خود او را هم بطرفی میکشیدند. بگوقت صدای نمره جیحون را شنید و میدید که زنجیر از گردنش برداشته و پاهایش را بسته میخواهند بجیحون افکنند، از هول بییهوش گشته و دیگر چیزی نفهمید. بعد از لحظه ای دید سبکبار از جیحون برآمده و پرواز کرده بطرف بالا میرود. در آنوقت صدای بال مرغی از دنبال خود شنید، برگشت نگاه کرد: روشن ملک را دید، با نشاطی که در خور آن نیک بختی و سعادت بود، گفت: خدا هست.

آنها در فضای ابدیت پر زده و میرفتند در عین حال به زمین نگاه کرده و میدیدند: خلقی بشمار، زرد چهره و کوتاه قد بازوها سطر، صورتها پهن و گونه ها برآمده چشمها تنگ و پلکها مورب، مسلح به تیر و کمان و کارد و شمشیر عریض و کوتاه و زرچی که بسینه فقط بسته دارند، همه در روی زمین پراکنده گشته، مردها، زنها، بچه هارا از یکدیگر جدا کرده و سر میبرند و بعد شهرها را خراب کرده آتش میزنند و میروند.

فرخزاد از مشاهده این احوال متأثر شد و بروشن ملک گفت: خدا نیست. روشن ملک انگشت بر لب نهاد.

بعد از آن گمی دور تر دید: عده ای سوار ترکان خاتون را با زنی چند در پیش انداخته میبرند و او بلند بلند بر سلطنت و مملکت از دست رفته فوحه میکنند. این بار با لحنی

خاکمی از انتقام گفت: خدا هست. و با حرکت شدیدی از خواب
پریدند در حالی که تمام مشاهدات او مانند قشونی منظم از جلو
چشمش دفايه داده و میگذاشت.

فردای آنشب خواب خود را نوشت و میخواست برای
مریم بگم بفرستد: بعللی که خود میدانست نفرستاد!

اما سطر مختصری بمضمون ذیل نوشت و بخانه حاجب
ارسال کرد:

روشن ملك جان من خیلی زود میروم و تو نیز از عقب
من خواهی آمد و از آن بعد سعادت مند خواهیم بود. شوال ۶۱۶
خرابی اور گنج روز بروز بیش میشد برای آنکه استیلائی
مغول ساعت بساعت فزون تر میگشت.

قابر خان که خود مؤسس این فتنه بود در اترار بامغولها
مردانه جنگ کرد: تا خودش با بیست هزار قشونی که در تحت
فرمان داشت کشته شدند. بعد از جنگ اترار چنگیز بخارا
و سمرقند را مستخلص کرده و سپاه به خجند فرستاد در آنجا
هم تیمور ملك امیر خجند بچنگ ایستاد و دلیرانه کوشید و جنگها
کرد تا همه قشون و اطرافیان کشته شدند و دیگر برای او
سلاح نماند. خود با سه تیر که یکی پیکان شکسته بود میرفت
در حالی که سه مغول او را تعقیب میگردند تیر بیگان شکسته را
گشاد داد و چشم یکی را کور کرد آن دورا گفت: دو تیر بعدد
شما مانده و تیرها را دریغ میدارم بصلاح کار شما نزدیکتر است
که باز گردید و جانرا نگاهدارید و مغولها از او بر گشتند.

سلطان محمد خوارزمشاه با داشتن بسری چون جلال الدین

و رجالی چنین وقتی از جلو مقولها گریخت دیگر بخوارزم نیامد
و همینکه از آب ترمذ گذشت پیغام بترکان خاتون فرستاد که
حرمها را بر داشته با خود بنمازندان آورد .

شبى که تیرگی ابرهای غایب بر سیاهی آن افزوده
بود و خروش رعد با وزیدن باد های شدید غلغله در اورگنج
افکنده و هر کس از زیادی خوف و دهشت بکنجی خزیده بود:
ترکان خاتون آهنگ رفتن کرد و حکم داد محبسها را از مجوسین
برداخته و اشخاص با نام را بجیحون اندازند .

فرخ زاد را برای نامی که داشت بجیحون انداختند

سپیدی صبح که از راز شب پرده گرفت دختری هم
خود را بجیحون انداخت : او روشن ملک بود . . .

حیدرعلی کمالی

آبان ماه ۱۳۰۶

صائب کمالی

من از وقتی که شعر نگاه میگردم و مختصر ذوقی داشتم
دیوان صائب را دوست میداشتم ، نه برای آنکه دیوان صائب مثل
اشعار اسانید ترکستان و فارس بانسجام و استحكام مبانی ادبی و
تشبہات ساده و نزدیک بفہم و عذوبت الفاظ متعسف است . خیر
بلکہ برای اینکه اولاً صائب مینکر سبک جدیدی بود کہ خیلی از
الوفات مادور بود

ثانیاً برای اینکه در غالب غزلیات صائب تک شعرهائی
پیدا میشود کہ قابل این بود کہ هر ادیب فارسی زبانی از آن
مطلع شود و آنرا در معرض نمایش ادبیات ایران بگذارند
این تک شعرهائی کہ در غالب غزلیات صائب دیده میشود
خیلی عجیب و خواندنی است ، بعضی از آنها مثل جنکله-ای
هندوستان (وطن نانی صائب) نیم روشن و پر همهجه بعضی از
آنها مثل عقاید و مذاهب هنود مبہم و اسرار الود بعضی از آنها
مثل عادات این سر زمین اسرار بکلی دور از مألوفات گوش و
بعضی از آنها حقیقت های ساده بوه کہ دماغ خیال پرور صائب
لباس زیبایی از خیال و شعر برای آن دوخته بود ؛ در دیوان صائب
روح تواضع وانکسار وهمچنین غرور و حماسه ، عشق ملتہب ،
عفت و تقوی ، مناعت و سرکشی در مقابل رذائل و دنیا زیاد
دیده میشود علاوه بر این ابدا قصاید مدح و تملق در آن یافت
نمی شود

دیوان صائب فقط یک نقص داشت و آن این بود کہ برای

